



• درآید:

عباس، دوست داشت دکتر بشود. درشش هم واقعاً عالی بود؛ اما چون وسع پدرم نمی‌رسید که مخارج طی کردن چنین مدارجی را تأمین کند، تصمیم گرفت به نیروی هوایی برود. می‌گفت: «نیروی هوایی خرجی ندارد. یک سال اول را که به طور شبانه‌روزی در پادگانم و هیچ خرجی ندارم و دو سال بعد هم که با خرج دولت، برای گذراندن دوره‌های تخصصی به خارج می‌روم.» البته این را هم بگویم که او عاشق آسمان بود و می‌گفت: «خدا را در آسمان بهتر می‌شود دید!»

اقدس بابایی خواهر شهید اولین فرزند و دختر، بزرگ خانواده شهید بابایی است. همیشه وقتی از برادر حرف می‌زند، می‌گوید: «عباس» و به نحوی این کلمه را بیان می‌کند که اگر کسی او را نشناسد، فکر می‌کند اقدس، مادر عباس است. سوز دل عجیبی دارد. انصافاً هم مثل مادرش است. آخر او بیشتر از همه با عباس بوده است؛ حتی در روزهای تنهایی‌اش در شیراز، اصفهان، دزفول و خیلی جاهای دیگر.

■ گفت‌وگو با اقدس بابایی، خواهر سرلشکر خلیبان، شهید عباس بابایی

## عاشق آسمان بود...

عباسم شهید شده بود. سوش بود. که پدر همه را صدا کرد. در اتاق، دور پدر حلقه زدیم. گفت: «می‌خواهم ماجرای این انگشت را که سال هاست کنجکاو آن هستید، بگویم.» من ۱۵،۱۶ ساله بودم که یک روز با دوستان هم‌محل به پشت‌بام حمام محل برای بازی کردن رفتیم. گرمم به هوا بازی می‌کردیم. هر یک از بچه‌ها به نوبت گرگ می‌شد و باقی هم گوسفند! همه سخت مشغول بازی بودیم. بعد از همه، نوبت من شد تا گرگ شوم. چشم گذاشتم و همه قایم شدند.

در قدیم، حمام‌ها قسمتی داشت به نام «تون حمام» و آنجایی بود که آتش درست می‌کردند تا آب حمام داغ شود. من تا دست‌هایم را از چشمانم برداشتم تا به دنبال بچه‌ها بروم، زیر پایم لغزید و از آن بالا به داخل «تون حمام» افتادم! اتفاق بدی بود. یک لحظه احساس کردم که اگر بیفتم داخل «تون» که پر از آتش است می‌سوزم و چیزی از من باقی نمی‌ماند. در بین زمین و هوا بودم که صدایی به گوشم رسید: «اسماعیل! نترس، ما تو را به خاطر عباس نگه می‌داریم!!» در همین لحظه افتادم توی تون و میان آن همه آتش! در همین فرصت هم بازی‌هایم همه ترسیده و به سراغ پدر و مادرم رفته بودند، تا برای نجات من کمک بیآورند. بالاخره آمدند و مرا از تون بیرون کشیدند. همه متحیر بودند که چرا به من هیچ آسیبی نرسیده است؛ اما من از ناحیه انگشت دستم احساس ناراحتی کرده و مرتب می‌گفتم که انگشتم درد می‌کند. مرا پیش «آروند» بردند؛ ولی او گفت: «این دست هیچ مشکلی ندارد و آقا الکی می‌گوید دستم درد می‌کند!» من هم هرچه اسرار می‌کردم، هیچ فایده‌ای نداشت؛ لذا دست من همان‌طور ماند و تاکنون هم به همان شکل مانده است.

اما نکته مهم این واقعه، اینجاست که چند سال بعد پدرم از دوایج کرد و سومین فرزندش را عباس نام گذاشت؛ بدون آن که آن پیام را که در آن واقعه به گوشش رسیده بود به یاد داشته باشد. پدر، آن روز در جمع اهل خانواده گفت: «بعد از شهادت عباس بود که فهمیدم چرا به خاطر عباس من از مرگ حتمی نجات پیدا کردم.» ■

برایتان می‌گفت؟  
عباسم، همیشه پروازهایش موفقیت‌آمیز بود و می‌گفت در پروازهایی که روی منطقه دشمن دارم، همیشه تلاش می‌کنم در ارتفاعات پایین پرواز کنم، تا به کوچکترین انسانی، حتی حیوانات صدمه وارد نشود و فقط تجهیزات و امکانات دشمن مورد هدف قرار بگیرند. از طرفی او معتقد بود که ما قطعات هواپیما را در شرایط دشوار جنگی، به سختی و از طریق بیگانگان تهیه می‌کنیم؛ پس باید در مصرف کردن آن دقت کرده و حداکثر استفاده را ببریم تا کمتر به بیگانگان محتاج باشیم. از شما تا کنون خاطرات زیادی در کتاب‌ها و نشریات نوشته شده؛ چه نکته‌ی دیگری از عباس به یاد دارید که تا به حال آن را بیان نکرده‌اید؟

پدرم، همان‌طور که می‌دانید تعزیرگردان بود. نسخه‌های تعزیه را هم خودش می‌نوشت. هنگام نوشتن نسخه، همیشه انگشت وسط دست راستش روی انگشت بغلی قرار می‌گرفت و به صورت یک انگشت معمولی نبود. تا قبل از شهادت عباسم، از اهل خانه هر کسی که دلیل این موضوع را از پدر می‌پرسید، جواب نمی‌داد و فقط لبخندی می‌زد و می‌گفت: «به وقتش برای تان می‌گویم!»

■ ■ ■

**هر وقت عباسم از پرواز برمی‌گشت، برخلاف سایر خلیبان‌ها که می‌رفتند باشگاه افسران تا تجدید قوا کنند، می‌رفت ورزشگاه و خود را با ورزش مشغول می‌کرد. در بقیه اوقات هم به مناطق محروم می‌رفت تا به نیازمندان کمک کند. از طرفی عباسم هر چقدر حقوق می‌گرفت و درآمد داشت، در همین راه صرف می‌کرد. گاهی که برای خرید بیرون می‌رفتم، همیشه می‌رفت در نقاط دور دست و حاشیه شهر خرید می‌کرد تا یک جورهایی به نیازمندان کمک کرده باشد.**

از عباس بگوئید و این که برخورد و ارتباطش با اهل خانواده چطور بود؟

با همه مهربان بود. مهربان که می‌گویم، به همین سادگی‌ها نیست مهربانی که با رفتنش به دل‌های مان آتش زد؛ اما او با خواهرهایش مهربان‌تر بود.

عباس که نوجوان بود و هنوز مدرسه می‌رفت، من معلم در ناصراباد بودم، از قزوین تا آنجا هم راه کمی نبود؛ اما هر روز مرا سوار دوچرخه می‌کرد و به مدرسه می‌رساند. همیشه هم کتاب‌های مدرسه‌اش را با کش به جلوی دوچرخه می‌بست و موقع برگشت پیاده تا خانه می‌رفت و درس‌هایش را مرور می‌کرد. کلاس من هم که تمام می‌شد، دوباره می‌آمد و مرا می‌برد. عباسم، این محبت را به همه خواهرانش داشت و علی‌رغم این که هر کدام آنها در راهی دور بودند، ولی هر وقت که به قزوین می‌آمد، می‌رفت و به همه آنها سر می‌زد و هدیه‌ای هم برای شان می‌برد.

در شهرهایی که همراه عباس بودید، اوقات فراغت را چطور پر می‌کرد؟

سال‌های ۵۴ و ۵۵ که در دزفول بودیم، هر وقت عباسم از پرواز برمی‌گشت، برخلاف سایر خلیبان‌ها که می‌رفتند باشگاه افسران تا تجدید قوا کنند، می‌رفت ورزشگاه و خود را با ورزش مشغول می‌کرد. در بقیه اوقات هم به مناطق محروم می‌رفت تا به نیازمندان کمک کند. از طرفی عباسم هر چقدر حقوق می‌گرفت و درآمد داشت، در همین راه صرف می‌کرد.

گاهی که برای خرید بیرون می‌رفتم، همیشه می‌رفت در نقاط دور دست و حاشیه شهر خرید می‌کرد تا یک جورهایی به نیازمندان کمک کرده باشد.

در طول خدمت‌ش در نیروی هوایی، آیا شده بود که در پروازی همراهش باشید؟

اصلاً می‌گفت هواپیمایی که من با آن پرواز می‌کنم، جنگی است و شما توان تحمل سختی‌های آن را ندارید و حال تان به هم می‌خورد.

آیا از پروازهایی که در دوران جنگ تحمیلی داشت، چیزی